



آقای پارک ...

آقا جلال ، پیرمردی حدودا ۷۶ ساله بود که با اندامی چاق و موئی مجعد سپید وقامتی کوتاه ، بیشتر روزهای تابستان را به کمک یک موتورسیکلت ، سه چرخه خود به پارک ملت

که در مرکز شهر واقع شده می آمد ، و در طی ساعاتی که آنجا
 بسر می برد به توسط سیستم پخش صوتی که بر روی موتور
 سیکلت سفید رنگ خود نصب کرده بود اوقات خوشی را
 فارغ از گرفتاریهای زندگی ، سپری می کرد . او در ساعات
 اولیه عصر ، صدای سیستم صوتی را بسیار بلند می کرد و
 گهگاه ترانه هائی از خوانندگان بسیار قدیمی چون علیرضا
 افتخاری ، ایرج خواجه امیری و شهرام شکوهی پخش می
 نمود و به پارک حس و حال خاصی می داد . ابتدا آدمی فکر
 می کرد این سروصداها از محیط خیابان به گوش می رسند
 اما با عبور موتور سیکلت آقا جلال ، متوجه حال خوش
 درونی او می شدی . در ضلع جنوبی پارک مکان های سایه
 بان دار برای سالخوردگان تدارک دیده شده و آنها در کنار هم
 بزیر آلاچیق های چوبین ، در میان سایه درختان ، گرم گفتگو
 و بازی و خلاصه به نوعی خود را مشغول می کنند . آقا
 جلال بیشتر در میان این جمعیت ها ، می رود و برایشان یا
 موزیک پخش می کند و یا خودش می خواند . مسافرانی هم
 که جهت اتراق با برپائی چادرهای مسافرتی به آنجا می آیند

از دیدن او با موتورسیکلت کوچکش والبته روحیه شاد او
 شگفت زده می شوند و گاهی به دورش حلقه زده و
 او برایشان
 ترانه های قدیمی می خواند .

آقا جلال حسابی فرد معروفی شده بود و اغلب مردم با او
 ساعات مفرحی را سپری می کنند . البته هستند کسانی که
 او

را مخمل آرامش پارک برمی شماردند و گاهی نیز به او
 تذکراتی می دادند اما آقا جلال بی اعتنا به آنان ، هردفعه که
 به پارک می آمد، همان برنامه همیشگی خود را دنبال می
 کرد . پیرمردی بازنشسته ارتش به نام جناب سرهنگ
 ایزدی، بارها او را شماتت می کرد و می گفت : آخه جلال
 این چه بساطی است که راه انداختی ، خجالت نمی کشی ،
 مگه مطربی کارخوبیه که افتادی بین مردم کوچه و خیابون
 ترانه براشون پخش می کنی . جلال درپاسخ او گفت : ببین
 جناب سرهنگ من که موجب غم و غصه مردم نشدم ،
 برعکس نظر شما ، مردم اتفاقا استقبال خوبی از می کنند،

چه بدی داره که آدم موجب شادی مردم تواین دوره وانفسا بشه؟! سرهنگ ایزدی نگاهی با غیظ به او انداخت و گفت : خانوادت عوضش از کارهات خجالت می کشند . جلال خنده کنان به او گفت : مگه شما رفتی دم خونه ما نظربچه های منو پرسیدی؟! سرهنگ به صدای بلند گفت : مردک زشته از سن و سالت خجالت بکش ، الان باید درمسجد باشی ، توبه کنی ، جلال دوباره بلند خندید و گفت : شما که مرد خدا هستی ، چرا اینجائی ، خب می رفتی مسجد موعظه می کردی بنده خدا . سرهنگ دیگر چیزی به او نگفت و به راهش ادامه داد . مردم گاهی به عنوان تشکر از آقا جلال خوراکی به او تعارف می کردند . و گهگاه نیز مسافرانی که از شهر های دیگر به آنجا آمده بودند ، برایش میوه یا خوراکی می آوردند و از او تقاضا می کردند تا برایشان ترانه ای بخواند ، او هم که از لبریز از ذوق و شور و هیجان بود ، با کمال میل برایشان می خواند . پیرزنان شهر نیز با اجتماع چند ده نفره خود او را فرا می خواندند تا یا موسیقی برایشان پخش کند و یا بخواند . در مجموع شور و حالی به فضای پارک داده بود .

روزی چند جوان با ساز گیتار خود به پارک آمده و در گوشه ای مشغول نواختن و خواندن شدند، جلال نیز در محدوده آنان دایره کوچک را برداشته و با صدای بلند همزمان با آنان می خواند . یکی از آن جوانان که موی بلندی ریخته برشانه داشت به سمت او آمد و گفت : حاج آقا ، کمی آرامتر بخونید ما داریم اینجا موسیقی تمرین می کنیم . جلال به او گفت : آخه شما جوونها چیه می خونید معلوم نیست این هم گله و شکایت از خانومها ، برای چیه؟! چرا ترانه های خوب با سازتون نمی زنید و نمی خونید. آن جوان که نامش بهزاد بود

پاسخ داد : خب هرکسی یک سلیقه ای داره برای خودش ، نمی شه که مردم همه مثل هم باشند . جلال پاسخ داد : چیزی بخونید که به درد مردم بخوره آخه این همه عجز و لا به که در ترانه شماست ، برام عجیبه من تواین پارک هرچی دختر می بینم بایک پسر داره قدم می زنه یا گوشه ای نشستند.

شما از کدوم دختر حرف می زنید که در برابر جوون رشید و

رعنائی مثل شما خوشگلی و خوش تیپ ، بی تفاوتی ! نمی
 فهمم چی میگید !؟ بهزاد گفت : ببین حاج آقا منم دو ، سه تا
 دوست دختر دارم ، اما خب ترانه سرا اینجور شعر گفته
 خواننده هم خوانده و به دل ما نشسته ، دلیل نمی شه که هر
 چی تو ترانه خوانده می شه ، نظرم اهم همون باشه !؟ جلال
 خندید و گفت : آخرین حرف منم همینیه که گفتم . اگر دلیلی
 نداره چرا شما اینقدر غمگین می خونید !؟ خلاصه آن جماعت
 گیتاریست حریف جلال نبودند و دورتر از او به تمرین
 موسیقی می پرداختند . گاهی هم ماموران انتظامی درگشت
 زنی خود در پارک آن جوانها را متفرق می کردند ، اما آنان
 هم حریف آقا جلال ما نمی شدند و به حرمت سن و سال او
 فقط به یک تذکر ساده بسنده می کردند و جلال با جوک ها
 و شوخی های خود آنان را هم به خنده وا می داشت . روزی
 دختر خانمی بروی نیمکت سنگی پارک نشسته بود و معلوم
 نبود دلش از کجا و از چه کسی پر بود و در حالیکه اشک
 می ریخت سرش را در میان دودست خود گرفته بود . جلال
 اتفاقا از کنار او با موتور سیکلتش عبور می کرد ، متوجه اندوه

درونی آن دخترشد، در کنارش توقف کرد و سیستم پخش
 صدایش را خاموش کرد. اندکی با سکوت به دختره خیره
 شد و بی آنکه کلامی به او بگوید شروع کرد برایش ترانه
 قدیمی فیلم سینمایی سنگام را خواندن. دخترکه متوجه او
 شد، بسیار متعجب از رفتار او نخست فکر کرد اوجت
 دریافت پاداش و انعام کنار او ایستاده، اسکناسی از کیف خود
 بیرون آورد و به سمت او گرفت، جلال نیز چند تریول پول
 از جیبش درآورد و بدون آنکه خواندن را متوقف کند، آن
 پولها را بر سر دخترمانند شاپاش عروسان، فرو ریخت، و
 همچنان بخواندنش ادامه داد و با حرکات دستش برای دختر
 ابراز احساسات کرد. دختر از رفتار طنزگونه او خندید و جلال
 دایره کوچکش را برداشته و یک ترانه شاد از علیرضا
 عیوضی خواند، در میان آواز خوانی بعضی از عبارات ترانه
 را به شوخی و طنز ادا می نمود، دختر شروع به خندیدن کرد
 و به اصرار حرکات سرگردن جلال با او در خواندن همراه شد
 کم کم چند زن سالخورده نیز که گویا با کالسکه حمل کودک
 نوه هایشان را جهت هوا خوری به آنجا آورده بودند به جمع

دو نفره آنان اضافه شدند و شادمانه شروع کردند به همراه آنان خواندن . جمعیت لحظه به لحظه زیاد شد و حلقه بزرگتر و بزرگتر شد، یک پیرمرد عصازنان به مرکز حلقه وارد شد و با عصای خود رقصی به شیوه فردین بازیگر سینما در فیلم گنج قارون کرد . سکوت پارک شکسته شد و غوغای دست افشانی و سوت زدن جوانان و حتی سالخوردهگان دمی قطع نمی شد . برای پیرمرد که در حال رقص بود و البته آقا جلال ، پولی جمع شد ، و در پایان جلال پولها را به دختر جوان داد و گفت : دخترم این پارک منه ، کسی حق نداره اینجا بیاد گریه کنه ، لطفا این پولها رو قبول کن و می دونم خودت پول داری و از خانواده حتما نجیبی هم هستی اما بگیرش و برای خودت لباس خوش رنگ و زیبا بخر و بپوش و اگر خواستی بیا تا دوباره باهم آواز بخونیم.

دختر

دستی به سروموی مجعد و سفید جلال کشید و گفت :
 پدر بزرگ خیلی ممنونم امروز نامزدم قرار ازدواجش رو با من بهم زد و نمی دونستم چی باید بکنم . مرسی که به من

توجه کردی . جلال گفت : دخترم زندگی همیشه ادامه داره
 شاید صلاح شما در همین جدائی بوده ، منتهی خدا از زبان
 اون آقا بیان کرد تا مهرش از دل تو زودتر بیرون بره . حالا
 برو برای خودت یک لباس شیک بخر و بپوش . آقا جلال در
 پارک سرشناس شده بود و گاهی هم که نمی آمد ، سایرین
 در انتظار او پاسی از شب می نشستند . تا اینکه ظهر روزی
 سروکله او پیدا شد ، بدون آنکه به کسی حرف بزند در گوشه
 ای خزید و آرام وبی صدا اشک می ریخت . جناب سرهنگ
 ایزدی بسیار متعجب از رفتار جلال به سراغش رفت و با همان
 لحن آمرانه از او پرسید : چی شده ؟ چرا غمگینی ؟ چرا گریه
 می کنی آقا جلال . پیرمرد با بغض در حالیکه با پشت دست
 خود اشکهایش را پاک می کرد گفت : امروز پسر من با ماشین
 تصادف کرده و الان بیمارستان در حالت کما رفته . معلوم
 نیست زنده بمونه . جناب سرهنگ دستی به شانه او گذاشت
 و گفت : بخدا توکل کن، از دست کسی جز خدا کاری در این
 حالت ساخته نیست جز دعا . حالا بلند شو بریم دست و روی
 خودتو بشور ، یسربا ماشین من بریم بیمارستان ببینم

وضعیتش چجوریه ؟ ماهی گذشت و آقا جلال پیداش نبود تا اینکه کم کم سروکله او پیدا شد و دوباره همون جلال سابق شد . با صدای بلند ترانه های قدیمی پخش می کرد وجوک می گفت و می خندید و خلاصه خیلی خوش بود . از گرمای هوا کاسته شده و خنکای پارک در شبها بیشتر می شد . در عصر یک روز آقا جلال بسمت دستشویی مرکز پارک رفت و از موتورسیکلتش پیاده شد دقیقه ای نگذشت که از دستشویی خارج شد ، اما اثری از وسیله زیرپایش ندید . گمان برد شاید دوستانش جهت شوخی آن وسیله را با خود در گوشه ای پنهان کرده اند ، اما سوئیچ موتورسیکلتش را کسی نداشت ، شاید آن وسیله را اما امیدوار بود تا دوستانش سربه سر او گذاشته باشند . پس راهی ضلع جنوبی شد ولی هیچ اثری از موتورسیکلت نبود . بسیار مضطرب و نگران شد ، به کمک تنی چند از دوستان ، تمام قسمت پارک و حتی خیابانهای اطراف را گشتند ولی گویی آن وسیله آب شده و در زمین فرو رفته است . به کلانتری محل رفته و گزارش سرقت وسیله را داد چند روزی گذشت

از یک طرف پیرمرد به وسیله نقلیه دوست داشتنی خود و مونس زندگیش سخت دلبسته بود و از سوئی پای آمدن به پارک ملت را نداشت . در نبود آقا جلال پارک درسکوت خفه کننده ای فرورفته بود ، در این جا و آن جای پارک از آقا جلال می گفتند والبته از فقر مالی او و صد البته از فقدان دلخوشی و سرگرمی روزانه او یعنی موتورسیکلت محبوبش . چند هفته ای گذشت و او بر روی یک صندلی در خیابان کنار منزلش می نشست و با حسرت به موتورسیکلت عابران نگاه

می کرد . شاید در این فکر بود که بطور اتفاقی وسیله نقلیه از کنارش عبور کند و بتواند آن را باز پس گیرد . اما هر چه می نشست بیشتر نا امید می شد . دیگر امیدش از بین رفت ، با خود گفت : حتما تا الان سارقان آن وسیله را اوراق کرده و قطعا آنرا به فروش رسانده اند . کسی چه می داند ، آقا جلال با غم و حزن فراوان در خانه ماند و دیگر بیرون نیامد در یکی از روزهای پاییزی گوشه ای همراه او زنگ خورد جوابی نداد . چندین بار پیاپی زنگ گوشه ای بصدا درآمد ،

با خود گفت لابد کارواجبی دارند ، شاید بچه ها وفامیل
 خودم باشند. آخه از روزی که موتورسیکلت محبوبم
 ناپدید شد . کسی سراغی از من نگرفت . با اکراه فراوان
 گوشی را برداشت وگفت : بله ، صدائی زمخت و خشن از
 آن سو آمد که : مرد حسابی ، تلفن رو جواب بده ، مگر کر
 هم شدی شکرخدا، ۱۰ باربخت زنگ زدم . آقا جلال صدا را
 شناخت ، جناب سرهنگ ایزدی بود ، پاسخ داد : ببخشید
 این

روزها دل و دماغ درست و حسابی ندارم . سرهنگ گفت :
 مردک آدرس خونت کجاست ؟ کارت دارم ، واجبه جلال :
 شما با من آخه چه کار داری ؟ سرهنگ که هرگز دیده نشده
 با کسی شوخی کند پاسخ داد : می خوام پیام خواستگاری
 ننت . خب حتما کار واجبی دارم . مگرمن مثل تو بیکارم
 بی جهت تماس بگیرم . جلال نشانی محل سکونتش را به
 او داد ، سرهنگ گفت : پیرچائی درست کن که آمدم .
 جلال تا آمد چیزی بگوید ، تماس قطع شد . با دلخوری
 بلند شد تا چائی آماده کند وپیش خودش گفت : اینم الان

برای ما شده دردسر، دل خجسته ای داره ، آخه با من
 چی کار داره !؟ دقایقی بعد صدای زنگ خانه بگوش
 رسید ، جلال لنگ زنان بسمت حیاط خانه رفت تا درب
 آن را بازکند. سرهنگ پیوسته انگشتش را بروی زنگ در
 بود ، جلال با شتاب بیشتری بسمت درب رفت و بلند گفت :
 یکم صبر کنید ، اومدم ، دندون به جیگر بذارید. درب را
 گشود ناگهان ، زینب آن دختر خمگین نشسته بر روی
 نیمکت را مقابل خود دید که با یک دسته گل ایستاده است ،
 در کنارش جناب سرهنگ با یک جعبه شیرینی ، پر غرور
 وبا صلابت ایستاده بود و در چند قدمی آنان ، جوانان
 گیتاریست به همراه ۲ تن از پیرزنان پارک ایستاده بودند. اما
 ناگهان صدای روشن شدن موتورسیکلتی نظرش را جلب
 کرد ، بهزاد همان جوان موی بلند سوار بر آن به آقا جلال
 می خندید و گاز موتورسیکلت را تا آخر فشرده بود . بله
 درست بود همان موتورسیکلت محبوبش بود. جلال : این
 این رفیق خوشگل من کجا بود !؟ سرهنگ گفت : مردک
 بهت سلام یاد ندادند ، رسم مهمان نوازی رو ننت بهت

یاد نداده ، تعارفی بزن لاقل بیایم خونت . جلال چند دست محکم به هم کوفت و خندان گفت : همگی خوش آمدید ، صفا آوردید ، بفرمائید منزل خودتون . بهزاد گفت : آقا جلال راکب این موتور سیکلت سر یک چهارراه بعلت نداشتن گواهینامه و کلاه ایمنی موتور را با ایست بازررسی پلیس راهنمایی رانندگی رها کرده و رفته بود و ما بطور اتفاقی دریکی ازپارکینگ های محلی گوشه شهرپیداش کردیم و فوراً شناختیم و با وساطت پدرم که خودش پلیس راهور هست ، برات تعمیر و تمیزش کردیم و در ضمن مخزنش سوختش هم تالاب پر کردیم ، جناب سرهنگ ایزدی هم گفت : خودمون با بچه ها یک سیستم پخش صوتی کار گذاشتیم و منتظریم ، برامون بخونی . زینب هم درحالیکه دسته گل را به آقا جلال می داد گفت : و تقاضای خوندن همون ترانه هندی رو هم با صدای زیبا و گیراتون داریم . جلال خنده کنان گفت : یعنی من بخونم ؟ زینب پاسخ داد : بله شما آقای پارک ملت شهر .

پایان .

نویسنده : حمید درکی ..